

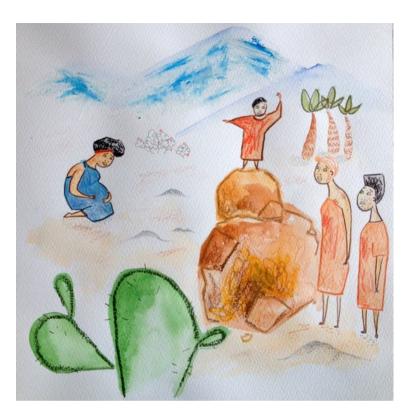
Donkey Child

- Lindiwe Matshikiza
- Meghan Judge
- Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)
- **il** 3
- 💬 دری [prs] / English [en]



آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرکیله را از فصلهی دور دید.

It was a little girl who first saw the mysterious shape in the distance.



وقتی که شکل نزدیکتر شد، او دید که آن یک زنهِردار سنگین است.

As the shape moved closer, she saw that it was a heavily pregnant woman.



دختر کوچک به شرمنده گی، الا شجهانه، به آن زن نزدیک شد. خنوادهی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که "هبید او را پیش خود ه نگه داریم. ه از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد."

. . .

Shy but brave, the little girl moved nearer to the woman. "We must keep her with us," the little girl's people decided. "We'll keep her and her child safe."



کودک به دنل میآمد. "فشر بده!" "پتو بلورید!" "آب!" "فشاااااااار بده!"

. . .

The child was soon on its way. "Push!" "Bring blankets!" "Water!" "Puuuuussssshhh!!!"



ولی وقتی آنه کودک را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند. "یک خر!؟"

. . .

But when they saw the baby, everyone jumped back in shock. "A donkey?!"



همگی شروع به بحث کردند. عدهای گفتند: "لا قرار گذاشته بودیم که از لادر و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر قولا خواهیم لاند". الا دیگران گفتند که "این برایلان بدچنسی می آورند!"

• • •

Everyone began to argue. "We said we would keep mother and child safe, and that's what we'll do," said some. "But they will bring us bad luck!" said others.



بدبراین آن زن دوبره خودش را تنهذفت. او پیش خودش فکر کرد که بد این بچهی عجیب و غریب چه میتواند بکند. او فکر کرد که بخودش چه کند.

• • •

And so the woman found herself alone again. She wondered what to do with this awkward child. She wondered what to do with herself.



الا در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن خر، کودک خود اوست و او لادرش است.

. . .

But finally she had to accept that he was her child and she was his mother.



حلا اگر کودک ههنقدر کوچک میهند همه چیز میتوانست متقوت بشد. اه، آن کره خر بزرگ و بزرگتر شدهٔ اینکه دیگر نمیتوانست روی کمر هدرش ج بگیرد و با اینکه خیلی تاش میکرد نمیتوانست هنند یک انهن عمل کند. هدرش اغلب خسته و درهنده بود. بعضی وقته او را مجبور میکرد که کرهیی انجم دهد که مخصوص حیوالات است.

• •

Now, if the child had stayed that same, small size, everything might have been different. But the donkey child grew and grew until he could no longer fit on his mother's back. And no matter how hard he tried, he could not behave like a human being. His mother was often tired and frustrated. Sometimes she made him do work meant for animals.



احدس سردرگمی و عصبنیت در درون خر به وجود آمد. او نه می توانست این کر را انجم بدهد و نه آن کر را. او نه می توانست دنند اندن بشد و نه دنند حیوان. او به حدی عصبنی شد که یک روز درش را بایدن بشد و نه دنند حیوان. او به حدی عصبنی شد که یک روز درش را بایدن باید در به زمین انداخت.

. . .

Confusion and anger built up inside Donkey. He couldn't do this and he couldn't do that. He couldn't be like this and he couldn't be like that. He became so angry that, one day, he kicked his mother to the ground.



خرشدیدا احسس پشیهنی کرد. او شروع به فرار کرد ولاً جیی که میتوانست سریهٔ دور شد.

. . .

Donkey was filled with shame. He started to run away as far and fast as he could.



زهنی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خر گم شده بود. "عرعر?" درهٔریکی به آرامی زمزمه میکرد، "عرعر?" صدای عرعرش انعکس داشت. او تنه بود. در یک چقری سخت دور خودش پیچید، او به یک خواب عمیق و آزاردهنده رفت.

. . .

By the time he stopped running, it was night, and Donkey was lost. "Hee haw?" he whispered to the darkness. "Hee Haw?" it echoed back. He was alone. Curling himself into a tight ball, he fell into a deep and troubled sleep.



زهنی که خر بیدار شد، دید که یک مرد عجیب و غریب مسن به او خیره شده است. او در چشهن او نگه کرد و ذرهای احساس امیدواری کرد.

Donkey woke up to find a strange old man staring down at him. He looked into the old man's eyes and started to feel a twinkle of hope.



خر رفت که به آن مرد مسن زنده گی کند. او به خرید داد که چگونه به بقی زنده گی خود ادامه دهد. خر به حرفهی او گوش داد و از اوید گرفت و همین طور مرد مسن. آن به یکدیگر کمک می کردند و به هم می خندیدند.

. .

Donkey went to stay with the old man, who taught him many different ways to survive. Donkey listened and learned, and so did the old man. They helped each other, and they laughed together.



یک روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به الای کوه ببرد.

One morning, the old man asked Donkey to carry him to the top of a mountain.



بر فراز قلهی کوه در مین ابره، آنه به خواب رفتند. خر خواب دید که هدرش مریض است واو را صدا میزند و وقتی که او بیدار شد...

High up amongst the clouds they fell asleep. Donkey dreamed that his mother was sick and calling to him. And when he woke up...



ابره به همراه دوستش، آن مرد مسن،هپدید شده بودند.

. . .

... the clouds had disappeared along with his friend, the old man.



خر نهید متوجه شد که اید چه کری انجم دهد.

Donkey finally knew what to do.



خر هدرش را پیدا کرد، تنه و در هتم از دست دادن فرزندش. آنه به مدت طولانی به هم خیره شدند. وسپس خیلی محکم همدیگر را در آغوش گرفتند.

. . .

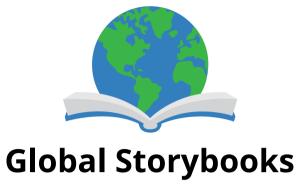
Donkey found his mother, alone and mourning her lost child. They stared at each other for a long time. And then hugged each other very hard.



کره خر و هدرش هم بزرگ شدند و راه هی زیدی را برای کنر هم زنده گی کردن پیدا کردند. کم کم، همهی اطرافینشن، دیگر خنواده ه در دنده گی کردند.

. . .

The donkey child and his mother have grown together and found many ways of living side by side. Slowly, all around them, other families have started to settle.



globalstorybooks.net

کرہ خر

Donkey Child

Lindiwe MatshikizaMeghan Judge

Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library) (prs)

